

با حضارش نمود امر و چو شد پیش
 بمطبخ، گفت دادم در فلانگاه
 چو بد ز اصحاب بیعت مطبخی هم
 فروتر گشت خشم شیر از پیش
 تنی چند از همان خصمان فرستاد
 بزودی گوشت را جستند آنان
 در این هنگام گرگی سخت مکار
 رفیق متمم خود مینمایاند
 بنزد شیر رفت و گفت کای شاه
 بدانستی که آن بیدین مکار
 چه به گر زودتر بدهی جزایش
 مگر دیگر گمکاران غدار

✽

چو شیر این گفته ها ز آجمع بشنید
 فرماش **شکال** بیک تدبیر
 یکی از حاضران گفتا که بسیار
 که کار این بد اقبال تبهکار
 چسان پوشیده بود از خاطر شاه
 بد از خبث ضمیرش سخت غافل

✽

شکال آنکه چو در زندان بیفتاد
 که گر این سهورا عنری تو داری
 بیاوردند خصمان پلیدی سخت

بفرمودش چه کردی گوشت را خویش
 که سازندش برای چاشت شاه
 بشد اینکار را منکر در آدم
 بچشمش آمد آن عابد جفاکش
 مثال جستن آن گوشت را داد
 بیاوردند آنرا نزد سلطان
 که خود را مینمایاند او نکوکار
 سخن هرگز در آن مجلس نمیراند
 کمون کز این عمل گشتی تو آگاه
 خیانت کرد و بنمود این تبه کار
 دهی آنسانکه میشاید سزایش
 نکو عبرت بگیرند از چنین کار

ورا پنداشت دون و خائنش دید
 بشد توقیف و کردندش بزنجیر
 بماندم در شکفتی از چنین کار
 نگون طبعی این غدار مکار
 چسان بر آن بودی شاه آگاه
 ز بدکاری آن بدبخت غافل

یکی پیغام سلطاش فرستاد
 چه به گر عنر خود را گفته آری
 بدون اطلاع آن نکوبخت

که خشم شیر ز آن افزون بگردید
اشارت کرد پس بر کشتن وی

ز نفس چشم وی پر خون بگردید
بخاک و خون خود آغشتن وی

مادر شیر و پندی چند پادشاهان

شنید این بد خبر را مادر شیر
بداست او که در امضای اینکار
بخود گفتا که خود آنجا رسانم
که چون بسیار گردد خشم سلطان
اول خود قاصدانرا روی آورد
سپس رفت و بگفتانم با شیر
بگفتش صورت آنحالرا شیر
بنرمی گمت اورا مادر شیر
مکن بیهوده در اینکار تعجیل
مباش از میوه احسان بسی دور
که مردانرا به از این خصلتی نیست
سزاوار است بس سلطان بر اینکار
بدنیا جرئت هر زن بشویدست
بها و عز فرزندان بدنیا
بود خود علم شاگرد سخندان
بود خود قدرت لشکر بدنیا
زدینداریست زاهد را کرامت
بود از پادشاه امن رعیت
نظام کار ملک و پادشاهان

که واقع کرد اورا تحت تأثیر
نموده پادشه تعجیل بسیار
ورا از حیلت شیطان رهانم
بگردد چیره بر او سخت شیطان
که میباید توقف در عمل کرد
چه بوده است از شکار ای شاه تقصیر
بفرمود آنچه زو میبود تقصیر
که ای هشیر روشن رأی و تدبیر
که دارد حسرت بسیار تعجیل
نماهت بمهر و عفو مقهور
نکو آنگونه خصلت در جهان چیست؟
باحسان نیست کس چون او سزاوار
همانا عزت و قدرش از او بیست
تعلق بر پدر دارد همانا
ز در و لعل پند اوستادان
ز سالاران هشیر و توانا
بود ز آنرو ورا برجا کرامت
همی دوریش ز آزار و اذیت
بتقری بسته است و عدل و احسان

بود شایسته در دنیا که هر شاه شناسد نیک اتباع خودش را بداند که؟ قرین نیک کاریست چه کسرا باشد اخلاص و هنرها که گفت این و آن نشنیده گیرد چو نمامان که مردم کینه جویند کنند در حق رادی سعایت خود اینگفتار را باور ندارد و گرنه هر دم بتوان در ایندار امانتکار خائن را نمایاند نشاید شه کند بیهوده اقدام همی باید که شاه نیک اقبال بخاطر خدمت هر بنده آرد چو بینداز کسی جزئی خلاف او گذارد عادلانه پای در کار نه هرگز خدمتش مهمل گذارد در این در که شکال نیک کردار بسی باراستی خدمت نمودت بسی کوچکتر این بهمت بود آن چه بهتر گر روا داری کنون حزم که نه دشمن شود زینکار خرسند شوی معذور نزد لشکر خویش

بحال زیر دستان باشد آگاه همه اتباع نیکوی و بدش را بداند که؟ ز کسار نیک آریست چه کسرا بر خیانتها نظرها نه خود گفتار نمامان پذیرد بدی از خادمی نیکو بگویند عمای بدی از او حکایت چنین رفتار را باور ندارد نمایاند صالح را تبهار بفسق جامعه پرهیز پوشاند بکاری و پذیرد گفت نمام کند دقت بکار خود بهر حال نکوئیهای خادمرا شمارد برون شمشیر نارد از غلاف او قضاوتها نماید نیک بسیار فقط کار بدش در خاطر آرد مقامی یافت عالی جاه بسیار مشیری نیک در هر کار بودت که خواهی در سزای آن از ارجان یکی فرمان دهی بر فسق این عزم نه آید سرزنشها از خردمند شوی محبوب اهل کشور خویش

نمائی دقتی در کار او بیش
 نشاید خادی آسان نکو کار
 توقف دار در این کارت ای شاه
 بتخمین و بظن بیشک نشاید
 که چشم و گوش میباشد خطا کار
 چنانکه کرمک شبتاب در شب
 حسد ورزد بعالم مرد نادان
 حسد هم میبرد هر زشت کردار
 از آنجا جرم او باشد هویدا
 بود خود ظن غالب آنکه اینکار
 که آنجا گوشت پنهان کرده باشند
 نمیباشد عجب از خصم اینکار
 برای آنکه مقصد حاصل آید
 ز قصد بد سگالان مرغ و ماهی
 بجاه آن شکال نیک کردار
 نباشد پس عجب کآن زشتکاران
 پس اندر این عمل فکری نما بیش
 تأمل کن در آن آنسانکه باید
 حقیقت چون بشد روشن در آنحال

که خود آید حقیقت مر ترا پیش
 شود از نهمتی اینسان گرفتار
 که گردی نیک بر آنحال آگاه
 که در کاری قضاوت کرده آید
 خطاها میکند در کار بسیار
 بیچشم آید چنان آتش نه کرمک
 همی پرترس بد دل بر شجاعان
 باشخاص نکو فعل نکو کار
 که در خانه اش شدستی گوشت پیدا
 بود کار تبهکاران غدار
 بلائی بر سرش آورده باشند
 که اینسان خدعه بنمایند بسیار
 دوسد تزویر دشمن مینماید
 نمی مانند ایمن از تباهی
 حسد آن دیگران ورزند بسیار
 کنند چاه حیلت را هزاران
 فروتر اندر اطرافش بیندیش
 همانگونه که از شاهان بشاید
 ندارد کشتن او نیز اشکال

فرد حقیقت

بیندیشید در آن ساعتی چند
 بنزد خود شکال راد را خواند

چو از مادر شنید این گفته و بند
 باخر کاسب فکرت را نکو راند

بتو بسیار میباشیم خوشبین
نه رو بر گفته بدگو نمائیم
نه خود گفتار خصمانت پذیریم
نظر بر شیر بنمود و بفرمود
نباشد بهر آزادیم چاره
که گردد از حقیقت نیک آگاه
حقیقت نیک تر رو مینماید
چسباید بداندان حیلت بزددست
که حاضر آن دور و یانرا نماید
باستقصا (۱) پیرسد هر یکیرا
فقط بر من در تهمت کشادند
نکرده تا کنون بر گوشت اقبال
همی بر گوشت باشند آرزومند
بدین تهمت نزد در حال دم کس
یکی بانگی و فرماید پس آنگاه
تمام ماجری را راست گویند
همی پاداش زشت و بد نبینند
همانگونه که ایشانرا خیانت
چگونه میتوانم کرد اینکار
پس از این قصدها وین یاوه گومی
پدوشم چشم از آن جرم بسیار
نکوئیهای آن بسیار باشد

بگفتش ز آزمایشهای پیشین
نه برگفتار دشمن رو نمائیم
همه گفتارشان نشنیده گیریم
شکال اینکفته را چون نیک بشنود
که مانم من در این تهمت هماره
مگر خود حیلتی سازد نکر شاه
تفحص بیشتر چون کرده آید
بگفتا شیر: وجه آن کدامست؟
بگفتا: پادشه در حال باید
چو ایشان جمع گردیدند اینجا
که آن تهمت چرا بر من نهادند
کسیرا که نخورده گوشت تا حال
ولی ز آنان که خود خواهان آند
در آنمجلس نگشتی متهم کس
چو بستینند (۲) آنان برزند شاه
که گراه حقیقت را پیوند
مکافات عملا خود نبینند
عیان گردد مرا آنگه دیانت
بگفتا بیشک این کاریست دشوار
که بعد از این گناه و این دورومی
بمایم عفو آنانرا و ناچار
بگفتا کاین بهین کردار باشد

که قدرت نیکوتر کار عفو است
 چو روی عفو را بیند گنهکار
 پس از آن نیکتر خدمت نماید
 چو شیر این گفته ها را نیک بشنود
 نمود از هم جدا آن دشمنانرا
 و هم گفتا که گر حق را بجویند
 بگردد عفو جرم جلگیشان
 از آنان چند تن کردند اقرار
 چو زیشان یکدو تن اقرار کردند
شکار نیک کار نیک بنیاد
 مسلم شد و را حق و دیانت
 چو دید این ماجری را مادر شیر
 بنزد شیر رفت و گفت کای شاه
 بدانستی که خصمان چون نمودند
 ولیکن چون امانی داده ای خویش
 همان بهتر که ایشان را کنی عفو
 ولیکن پادشه را از چنین کار
 بدین معنی که از این ماجری او
 از این پس گر کند خائن سعایت
 بگوش خویش گفتارش نگیرد
 بکار متهم دقت نماید

پسندیده ترین کردار عفو است
 پشیمان گردد و شرمنده بسیار
 در اخلاص و همکاری گشاید
 پسندید و بدان اقدام بنمود
 نگو پرسید يك يك این و آنرا
 بغیر از راستی چیزی نگویند
 عزیز و محترم مانند ایشان
 بگفتند آنچه بود اسرار در کار
 بقیه اقتدا ناچار کردند
 بدین اقرار از غم گشت آزاد
 محقق گشت خصمانرا خیانت
 عیان شد دشمنانرا مکر و تزویر
 اگر چه گشته ای بر حال آگاه
 چگونه راه بدکاری گشودند
 در این امیدشان بنهاد ای خوش
 همان قوم پریشانرا کنی عفو
 نگو در دست آمد سود بسیار
 همانا عبرتی بگرفت نیکو
 کند از ناصحان چیزی حکایت
 نه هرگز ترهاتش را پذیرد
 که نزد او حقیقت باز آید

لزوم دوری از هشت کس

چند از هشت کس در دهر باید
 یکی کو پایبدخونی گذارد
 دگر آن پر شتاب زشت اطوار
 دگر آن سست فکر از خرد دور
 دگر آن حیل اندیش ریا کار
 دگر آنکو نهد احکام خود را
 دگر آنکسکه میباشد هوسباز
 دگر آنکسکه باشد بدگمان بس
 بود هشتم وقیح از حیا دور
 که جز شر و زیان زیشان نیاید
 سبک او نعمت منعم بدارد
 که بيموجب شود در خشم بسیار
 که بر عمر دراز او است مفرور
 که غدار است نزدش سهل بسیار
 همی بر دشمنی در دار دنیا
 بود با خواهش دل او هم آواز
 بدون علت و موجب بهر کس
 که میباشد بشوخی خویش مذکور

لزوم نزدیکی بهشت کس

وهم بر هشت کس رو کرد باید
 یکی آنکو بخود لازم شمارد
 دگر آنکسکه چون عهدی نماید
 بماند عقد عهد او بداهها
 دگر کو محترم همواره دارد
 دگر آنکسکه از غدر است دور او
 دگر آنکسکه با شرم و حیاست
 دگر آنکسکه گاه خشم و تشویش
 دگر آنکسکه هنگام طمع خویش
 دگر آنکسکه پرهیزد بدوران
 که بس نعمت از این قربت بزاید
 که نیکو شکر احسانرا گزارد
 برون از عهده آن عهد آید
 همواره در حوادث پای برجا
 مهربی را و فرض آنرا شمارد
 کند پرهیز از فسق و فجور او
 نه بیرون از صلاحش کارهایست
 بود قادر بوجهی نیک بر خویش
 رخ بندل و سخاوت را نهد پیش
 ز اهل فحش و فسق و زشت نا مان

باز هم نصایحی پادشاهان و فرمانروایان

بدینسان هوش و مهر مام را دید
 که خود از رهنمایی شما بود
 دل ما باخوشی انباز گردید
 برون از منجلاب تهمت افتاد
 بسی نرم و نکو با او سخن راند
 مهار کار چون سابق نگهدار
 چو تو کسرا نمیبینم نکو کار
 نخواهم دیگر این والایی و جاه
 نه چون سابق ترا خدمت نمایم
 دروغ دشمنان بگرفت در گوش
 نشاید پای بند اینعمل بود
 نشایدشان پیش خاطر آورد
 نه گفت دشمنانرا بود تأثیر
 قدم در کار خود چون پیش بگذار
 چگونه پای بگذارم در اینکار
 گرفتاری و خواری و زبونی
 بی نابودیم با هم نشینند
 دروغ از من حکایتها نمایند
 کز آن اتم بید نامی و خواری
 نکو بردشمنانم روی آورد
 که سهل المأخذ اورا دیده باشند

چو شیر اینگفته‌های مام بشنید
 فزوان عذر خواهی کرد و فرمود
 که اینسان راه بسته باز گردید
 چنین شد بیگناهی از غم آزاد
 پیش آنکه شکرال را خواند
 و هم گفتش کجای نیکوی کردار
 که باشد اعتماد بر تو بسیار
 چو بشنید این سخنرا گفت کای شاه
 نتوانم بنزدت باز آیم
 که سلطان کرد عهد خود فراموش
 چو شیر اینگفته را بشنود فرمود
 نباید اینمعانی را نظر کرد
 که نه در طاعت تو رفت تقصیر
 قویدل باش و روبر خدمت آر
 بگفتا: ای شه دانا و هشیار
 که مردم میرود بیم نگونی
 هماره حاسدان اندر کمینند
 بهر روزی سعایتها نمایند
 که تا آخر زندم تیر کاری
 چو شاه آنگفته را در گوش خود کرد
 بهر دم تخم فتنه را بیاشند

که جانبازیست بیشک خدمت او
 که باشد بسطت دل همچو دریا
 چنان که باثبات و پای برجا
 نه هم این از غضب حرکت پذیرد
 ولیکن بددشت آنها بغایت
 همی بشتابد و راضی کند دل
 دهد فرمان بدون علم بر کار
 که آن گفتش گران بروی بیاید
 نه هم از گفته ات قلبم غمین است
 و هم حسن تثبت را بهر کار
 ترا در بند غم نالان نکردم
 دل ویرانه ات را کردم آباد
 مرا و نور لطفش سوی من بود
 که خود بر کشتن من حکم بنمود
 همی شایعتر احسانیت این کار
 رهانیدن ز گرداب هلاکت
 بفرط نیکیت میباشم آگاه

۱۵۰۰

کز آن بهتر دگر کاری نبودی
 بمن فرض است هر روز و شب اینکار
 که خود گیرم خطا بر کار سلطان
 بکار خویشتن هشیار باشند
 مرار باب هنر را در کمینند

نشاید کرد بر اینسان شوی رو
 هر آن مخدوم را باید بدنیا
 بود هم مرکز حلمش همانا
 که نه آن از سعایت موج گیرد
 بگفتا: نیک بود اینگفته هایت
 بگفت: آنکسکه در امضای باطل
 سبک در گوش دارد گفت مکار
 چو با او حق کسی گوید نشاید
 بگفتا شیر: آری اینچنین است
 بجا آوردت نیکی کردار
 از اینرو گوش بر خصمان نکردم
 ز غرقاب فنایت کردم آزاد
 بگفتا: گر چه شه آزاد بنمود
 ولیکن پیشتر ساعت هم بود
 بگفت این عفور الطیفست بسیار
 گرفتن دست کسرا در فلاکت
 بگفتا در جوابش کای شهنشاه

چنان کاری تو در حقم نمودی
 گزارم شکر این لطف تو بسیار
 نبود اینگفته هایم از پی آن
 ولیکن حامدان بسیار باشند
 خداوندان مکاری و کینند

که ارباب هنر را خوار دارند
گرفت این عادت بس زشت ز آناه
بآخر میشود بدکار رسوا
چنانکه بوده باطل سخت مقهور
بیابد شادکامیهای بسیار
باصحاب صلاح و نیک کاران
همان بدطینت مکار رسوا
که خصمان مدخلی یابند ناگاه
که توانم برون خود آرم از آن
بسر فکری بجز خدمت ندارم
که از آن مدخلی آرند در دست
بایذاه و بازارم فرودی
ز کار پادشه افسرده باشد
فتاده از جفای شه بدبخت
خصوصاً پادشه را گریبدانی
جفا و سختی و محنت کشیده
زدست خویش رتبت داده باشد
فزوتتر رتبتی حاصل نموده
نکو تر یکدگر را روی آرند
نکو تر رو بیکدیگر نمایند
یکی خادم نمایاند بدخواه
ورا دون و خیانتکار خوانند

هماره در جهان همت گمارند
بود این عادت ایشان و نتوان
ولی ناید از آن سود و همانا
که حق همواره میبوده است منصور
هر آنکس راستکار است و نکو کار
که مرضی خاتمت داده است یزدان
شود آخر خیانتکار رسوا
ولی با اینهمه میترسم ای شاه
چنان در چاه اندازند آنان
والا من همان خدمتگزارم
بگفتا شیر: آن موضع کدام است
بگفتا: چون بمن آن بد نمودی
ترا گویند وی آزرده باشد
بدل حادث ورا گردیده وحشت
هم این باشد محل بدگمانی
بحق بندهای کو رنج دیده
و یا از منزلت افتاده باشد
و یا خصمی که کمتر زوی بوده
چو اینسان حادثها روی آرند
نظر بر یکدگر بهتر نمایند
چو اندر دیده مخدوم ناگاه
از او اهتک و تقصیری رسانند

چو خشم از خویشتن مخدوم راند
 که اندر کار او کوشش کندوی
 بگردد حاسدانرا عیب معلوم
 بفهمد بیگناهی را ز خادم
 هنرهایش شود بهتر مقرر
 که تا خود بنده‌ای کافی نباشد
 نه خود تیر حسد بر او نشیند
 و گر هم در دل خدمتگزاری
 چو مالش یافت هم ایمن بگردد
 نباشد منتظر دیگر بلا را
 بسه علت شود آزرده چاکر
 بدو یا دشمنان بیرون بیایند
 و یا در جاه او نقصان بیاید
 و یا آن نعمتی کاندوخته ست او
 از او راضی شود مخدوم هر گاه
 بمالد خصم و جاه خویش یابد
 ز نزدیکی با مخدوم در دست
 که خود از بهر هر چیزی بجز جان
 اگر چه نزد شاهنشاه دنیا
 شده صافتر اکنون اعتقادش
 ولی با اینهمه خصمان مکار
 که هر کس کوامین است و نکوکار

درای و برهن

بدل چیزی از آن کینت نماند
 که خود راه عدالت را کند طی
 دروغ و غدر و مکر و ریب معلوم
 شود از کرده‌های خویش نادم
 بگردد واضحش خدمت نکوتر
 بعلم و در هنر وافی نباشد
 نه از ناراستان رنجی ببیند
 بود از خوف و از وحشت غباری
 برون از حال ترسیدن بگردد
 بدی و تلخی و رنج و عنا را
 شود اندرغم و افسرده چاکر
 بقهر و زور مغلوبش نمایند
 با همالی که مخدومش نماید
 دهد از غفلتی ناگه زدست او
 بیابد آنچه اش رفته است ناگاه
 فزون مال و هنال از پیش یابد
 بیارد آنچه را کزدست داده است
 عوض در کف توان آورد آسان
 بود اسباب عیش من مهیا
 فزوتر گشته بر من اعتمادش
 نشسته در کمین باشند و هشیار
 مرا و را حاسدان باشند بسیار

بود او را مقامی نیک و جاهی
 که معذورم بدارد آن توانا
 مرفه حال و بی پروا بگردم
 نیابم باز حالی پر مخافت
 درکان سخنها نیک سفتی
 ترا معذور دارم از چنین کار
 بنیکی روی کن بر خدمت خویش
 شود کاریت تیر تهمت کس
 دیانت گشت از کارت هویدا
 محقق گشت امروزت دیانت
 بنیکی خواهش ما را پذیری
 که تا آخر بشد رام آن نکوکار
 باسب کامرانی نیک بنشست

خصوصاً آنکه در درگاه شاهی
 کنون دارم امید از شاه دانا
 گذارد تا در این صحرا بگردم
 نیابم باز در اینراه آفت
 بگفتا شیر : الحق نیک گفתי
 ولیکن خود میخواه از من که اینبار
 برو دلرا قوی میدار چون پیش
 که تو ز آنان نمیباشی کزینپس
 صداقت از تو شد امروز پیدا
 محقق شد ترا صدق و امانت
 چه به گمراه کار خویش گیری
 بدینگونه سخنها گفت بسیار
 شدش دل گرم و بر خدمت کمر بست



بعفو خائنان و با گناهان
 طریق عفو او را برگزینند
 که خود گیرند از اینداستان پند
 باجرای همه همت گمارند

بود اینداستان پادشاهان
 چو خود از خادمی جرمی ببینند
 بود واجب بمردان خرده مند
 هرآن پندیش را در گوش دارند



باب شیر و شکارچی

« باب الاسد واللبوة والرامي »

بگفتا رای کای دانا برهمن
بفهمیدم میان خادم و شاه
ز غدر و از جفا و از خیانت
ولی هم باز عفو از شاه شاید
کنون گر میبود ممکن برایت
که بهر حفظ نفس خود ز آزار
بنماید اذیت جانوران را
نکو پند خرده‌مندان پذیرد
شنیدم داستانت را کنون من
از آنچه تازه گردد گاه و بیگاه
ز دوری از وفا و از دیانت
بدیشان اعتمادی کرد باید
نما از آنکسی بهرم حکایت
نماید از ستم پرهیز بسیار
بنرساند مضرت این و آنرا
از ایشان موعظت در گوش گیرد

هر کسی بمکافات عمل خود نخواهد رسید

برهمن گفت : نادانان بدکار
بجز جاهل نمیباشد ستمکار
که اسب جهل و غفلت را برانند
نمیدانند کاری بی سزا نیست
نمیگردند وره ظلم بسیار
هر آن کردار را باشد جزائی
نشاید غره از تأخیر آن بود
هر آن دون طبع بدخواه ستمکار
بملبوس نکو کاران در آید
کنند آلوده دست خود با آزار
بجز نادان نباشد زشت کردار
ز کار اینجهان چیزی ندانند
بدنیا هیچ فعلی بی جزا نیست
نه هرگز میرسانند آزار
نباشد هیچ فعل بی سزائی
که لاشک رو نماید دیر یازود
که پنهان سازد از خود زشتی کار
بجلیت خویش را نیکو نماید

بدانسان که ثنا گویند او را
نگردد دور از و پاداش بس زشت
همه بیند سزای کرده خویش
بر او بوم بد اقبالی نشیند
ز دنیا پند گیرد اندرین بار
بکار نیک اقبال او نماید
نظیر این بود افسانه شیر
بگفتا رای: چونست آن روایت

بنیسکوئی دعا گویند او را
درو آخر نماید آنچه را کشت
کشد درد و شود نادم ز حد پیش
هر آنچه کرده بد بر خود ببیند
گراید سوی کار نیک ناچار
باخلاق ستوده در گراید
و آن رامی (۱) که شد در خانه شیر
بر همن گفت: اینست آن حکایت

داستان شیر و شکارچی

بوقتی ماده شیری ناخردمند
بسی جرار میبود و ستمکار
بقصد صید روزی آن ستمکار
در این هنگام مردی تیر انداز
بیامد تا درون لانه گردید
بکشت و کردشان بر شاخه ای بند
چو آمد شیر و دید آنحال، ناگاه
همی فریاد او تا آسمان رفت
بنزدیکی وی بودی شکالی
چو این آواز را بشنود آنروز
بگفتا: از چه داری خود شکایت
بگفتا صورت آنحال را شیر

بد اندر بیشه ای خود با دوفرزند
خشونت کرده بود و ظلم بسیار
بماند از خانه خود دور بسیار
شنید از کودکان شیر آواز
در آنجا کودکان شیر را دید
پس آنکه پوست راز آن هر دو بر کند
بر آورد از دل غمدیده اش آه
بهرسویش صدای الامان رفت
شکال عاقل و نیکو خصالی
بیامد نزد شیر پرغم و سوز
چه باشد موجب این ناله هایت
همان زشتی آن اقبال را شیر

بدون شبهه دارد اتهائی
 در آن يك لحظه تأخیری نیاید
 بر این بنهاده گشته است از بدانی
 پس از هر بند آزادی بیاید
 پس از آرامش و صلحست تشویش
 پس از هر شیونی سوری در آید
 تمام کار این دنیا چنین است
 بدادن بر قضای آسمانی
 نماید مرد صبر اندر نواب
 مبر از یاد صبر و بردباری
 ز نفس خود دیده انصاف اکنون
 خود این مار سیه پرورده تست
 نماز کرده های خویشتن یاد
 چنین انداختت اندر غم و سوز
 هزاران دل نمودی ازستم زار
 بفردا همچنان بینی سزائی
 ز شاخ کار خود بر چیده ای تو
 نه بیاشد خود آن غیر از مکافات
 جزا اینگونه خواهی دید بسیار
 بدی همواره بینی در جهان خود
 باسب دولت و عزت نشینی
 مکن هر ناتوانی را گرفتار
 نما مهر و وفارا پیشه خویش

بگفتا: در جهان هر ابتدائی
 اجل چون سوی حیوانی گراید
 بنای کار های دار فانی
 که بعد از هر غمی شادی بیاید
 پس از هر خنده‌ای گریه است در پیش
 پس از هر سور شیون رونماید
 اساس کار این گیتی بر اینست
 رضا باید در این دنیای فانی
 که خود صبر است داروی مصائب
 مخور غم، کم نما افغان و زاری
 مکن بیپوده قلب خویشتن خون
 که آنچه دیده ای از کرده تست
 مخور بیپوده غم، کم کن تو فریاد
 هر آنچه کرد صیادت در اینروز
 تو کردی با هزاران تن همین کار
 تو خود امروز هر کاری نمائی
 جزای کار خود را دیده ای تو
 هر آنکس آفتی بیند ز آفات
 چنین هم گر از این پس باشدت کار
 سزای کار بد چون نیست جز بد
 اگر خواهی که جز نیکی نبینی
 نما پرهیز از ایذاء و آزار
 دل بیچارگان را می تگن ریش

بگو منظور خود را بی محابا
برایش حاجتی میآر و برهان
بگفتا: هست صد سال ای خردمند
چه قوت بوده؟ گفتا جسم حیوان
همی فاقد نمودیشان ز هستی
غذا میساختی ز آن جمع بدبخت
مگر بودند بی فرزند و مادر
بدل بوده امید و آرزویی
بسا کسرا قرین ناله و سوز
چه بس کس را که کردی بی برادر
چهارا بودی تو بهتر زین سزاوار؟
سزای آنهمه کشتارها این
ز بد کاری تحرز مینمودی
نمیدیدی چنین رنج و بلا را

در آن دقت نمود و نیک فهمید
نموده روز نادانی و غفلت
ز ظلم بیحد و کشتار اویست
بسوی نیک کاری روی آورد
ابا از خوردن هر گوشت بنمود
از آندس میوه اشجار میخورد
بسی رنجیده خاطر ز آن بگردید

بگفتا شیر کای پر مهر دانا
سخن را بی محابا تر کنون ران
بگفتش: سال عمر تو بود چند
بگفتش اندرین مدت بدوران
بگفت: آن چله را که میشکستی
بسی میتاختی بر سوبشان سخت
مگر بی یار بودند و برادر؟
هر آن بک را بدون گفتگویی
نمودستی بهر کشتار در روز
چه بس کس را که بگرفتی تو مادر
کنون با این ستمکاری بسیار
ترا باشد سزای کارها این
گر آخرین و نیکو کار بودی
نمیدیدی تو هرگز ناروا را

✽

چو شیر این گفته ها را نیک بشنید
که این ناکامی بسیار و ذلت
همه از زشتی کردار اویست
از آن پس ترک ناشایست را کرد
دگر دستی بخون کس نیالود
بسوی میوه های خود روی آورد
شکال این کار را از شیر چون دید

نبودی طعمه‌ای جز میوه‌هایش
 مرا باشد عجب زینکار بسیار
 بدون هیچ رحمی میخوری تو
 جزائی سخت را باشی سزاوار
 که آنها را بقوت تو وفا نیست
 همانا قوتشان زین میوه‌هایست
 چه بد اقبالی و تشویش آید
 هلاک آن جمله باسختی بگردند
 چه بس دلاها که از جور تو خونست
 بدون شك نمائی ظلم بسیار
 و یاد زهد و تقوی خویش میباش
 نباشد کار تو جز زهر پاشی
 ز خورد میوه هم اعراض بنمود
 مگر یابد در آن دنیا سعادت
 نباشد بهر اهل آن بجز زهر
 چه مانی ساعتی آنجا چه صدسال
 چه به گر زودتر ز آنجا برفتن
 شود کمتر بلا و شور بختی



که در دنیا نماید ظلم بسیار
 سزای زشت و بد کردار خود را
 دهد دنیا سزای حکارهایش

که بود این میوه‌ها قوت و غذایش
 پس او را گفت کای شیر دل افکار
 که رزق جانوران را میبری تو
 ترا باشد گناهی زشت زینکار
 بزودی میشود این میوه‌ها نیست
 پس آنان را که تنها این غذا نیست
 تو خود دانی چه حالی پیش آید
 مصادف با نگون بختی بگردند
 ترا پس جور و ظلم از حد فرو نهد
 بهر حالی که باشی اندرین دار
 از این پس خواه همچون پیش میباش
 که در هر يك از این حالات باشی
 چو شیر این فصل را در حال بشنود
 فقط میکرد از آن پس عبادت
 بیندیشید با خویش اینکه ایندهر
 از آنجائی که باید شد بهر حال
 چو باید آخر از دنیا برفتن
 که کمتر رو نماید رنج و سختی

بود این داستان آن بزهار
 بیندیشد سزای کار خود را
 ولی چون عاقبت بیند سزایش

گراید سوی نیکوئی بناچار
بود واجب بهر مرد خردمند
روا بر خود ندارد آنچه را او
که بیشک همچنان پاداش بیند

بپرهیزد ز کار ظلم و آزار
که گیرد نیک از اینداستان پند
ندارد دیگری را هم روا او
ز شاخ کشته خود میوه چیند.



باب عابد و مهمان

(باب النامك والضيف)

بگفتا رای دانا کای برهمن
مثل ز آن زشتکار دوی قهار
بسی ظلم و ستمکاری نماید
با خربس نماید ظلم و آزار
چو گردد آزموده در جهان او
همانا توبه آن ظالم نماید
کنون گوزا نکسیکه پیشه خویش
ولی از ضبط آن چون عاجز آید
ولی مشکل بود اینگونه کارش
برهمن گفت: هر شخصی نهد پیش
چنان کاری نماید اختیار او
پشیمان میشود در آخر کار
ولیکن سود این حسرت ندارد
نشاید مرد بهر آرزویش
چون نفس خواهشی نوتر نماید
فریب رنگ و ظاهر را خورد او
که هر آنرا پشیمانست حاصل
وز امثالش حکایاتی زیاد است
شنیدم این نکو افسانه را من
که بشماید بسی ایذاء و آزار
بسی ایذاء و غداری نماید
شود خود هم بناکامی گرفتار
بسوی نیکی و نرمی کند و
همی سوی انابت او گراید
گذارد، حرفه‌ای دیگر نهد پیش
بخواهد سوی کار خود گراید
برون اینکار باشد زا اختیارش
همانا حرفه‌ای جز حرفه خویش
که نبود لایق آن شغل و کار او
بحسرت او فتد ز آنکار بسیار
هماره زشتکامی حاصل آرد
بکاری نو کند هر روز رویش
بسوی حرفه‌ای دیگر گراید
بهر دم تازه شاخی را پرد او
بجز حسرت مراو رانیست حاصل
چنان کز زاهد اکنونم بیاد است

بگفتا رای : چونست آنروایت برهمن گفت : اینست آن حکایت

داستان زاهد و مهمان

بشهری بود مردی نیک کردار نه مراورا حطام دنیوی بود بنیکی زاهدی آزاده بودی بروزی گشت مهمانش جوانی بخوشروئی ورا زاهد نظر کرد پس اورا گفت چون یکچند بنشست بگفتا حال عاشق را در ایندار هرآنشخصی که راه عشق پوید هماره در خیال یار باشد بوقت دوری و هنگام هجران مگر مطلوب را در دست آرد چویابد این سعادت را بدوران بهر صورت مراقبه دراز است درازم بیسخن باشد حکایت مر اینره را نهایت نیست پیدا چوتقریر سخن بهمان چنین کرد از آن خرما بکار آنهر دو بردند خوش آمد آنجوانرا طعم خرما چه نیکو بود اگر در موطن ما در آنجا میوه های بس لذیذ است

عفیف و مصلح و راد و کم آزار نبود اورا زمال دنیوی سود که روز و شب عبادت مینمودی بظاهر نیکخوی و مهربانی بصد مهرش درون خانه آورد که آئی از کجا، مقصد کدامست؟ چسان بتوان بیان بنمود ای یار! بجز مطلوب خود چیزی نجوید هماره در پی دلدار باشد بهر سوئی بگردد سخت حیران بدو جسم و دل و دین عرضه دارد نهاد اندر میان جان بهر قربان که آنرا بس نشیب است و فراز است نباشد این سفر را هم نهایت نباشد آخر ایتره هویدا بنیکی میزبان خرما بیاورد بمیل و افری از آن بخوردند بگفتا: عمل میآمد و میبود خرما که نیکوتر از آنها میوه ای نیست

✽ **رای و برهمن** ✽

وزین اقسام میباشد فراوان
 نکوتر نیست از آنها دگربر
 نکو آن میوه ها بسیار باشد
 که میل آدمی بر آن بود خود
 که اندر دست نارد آرزو را
 که ناچار آدمی ز آنست محروم
 که بی تردید از موجود آنست

✽

بدان نیکی که گفتمی در همیست
 همان گرمی گفتار و بیانش
 بدان نیک آشنا سازد زبان را
 ز توبادا هماره چشم بد دور
 کلامت بس بلیغ و عذب و شیوا
 نه اینگونه سخن پرداز دیده ام
 که آموزیم نیکو اینزبان خود
 چنین اکرام و نیکوئی نمودی
 بجا باشد گر این احسان نمائی
 مرا هم جرعه ای بگذار در پیش
 بمن ایندانش خود را بیاموز
 همانا مفتخر باشم بر اینکار
 بکوشم آنچه اندر قوه دارم

✽

در اینره کرد بر خود ریج هموار

بسی خوش طعم و بس پرسود و الوان
 از آنها هر یک از خرماست بهتر
 بگفتا: راست گفتار باشد
 ولی از هر چه بهتر آن بود خود
 نباید خواند نیکو بخت او را
 نشاید بود و شد قانع بمعدوم
 ستوده آن قناعت در جهانست

بعبری خود سخن زاهد همیگفت
 خوش آمد مر جوان را آتربانش
 چنانکه خواست تا آموزد آن را
 پس او را گفت کای با علم محشور
 سخنهای تو بسیار است زیبا
 نه اینگونه عبارت را شنیده ام
 ز تو دارم توقع اینزمان خود
 تو که خود آشنا با من بودی
 کنونکه نیک داریم آشنائی
 نکوئی کن، زبجر دانش خویش
 نما احسان بسیار و از امروز
 چو این بشنید زاهد، گفت کای یار
 بتعلیم تو خود همت گمارم

بدان بنمود رو مهمان و بسیار

ولی سودی بیامد در کف وی
 ورا زاهد بگفت آخر بناچار
 بدانکه نیستی در خورد اینکار
 زبان خویش را هر کس گذارد
 نباشد استقامت کار او را
 بگفتا : پیروی زاهد ضلالت
 ز ناهمی و نادانیت بیشک
 اگرچه جلگی ز اجداد باشند
 ولی کسب هنر در زندگانی
 بیاید در جهان دانش نیاموخت
 بگفتا زاهد: ای مهمان محبوب
 از آن ترسم که از این کوشش خویش
 پشیمانی کشی در آخر کار
 بگفتا وی که چونست آنروایت

نشد قادر که اینر مرا کند طی
 چه به گر چشم برگیری از اینکار
 بری بیهوده خود این رنج بسیار
 زبان دیگران در کار آرد
 نه سودی کوشش بسیار او را
 که مغرورند در بحر جهالت
 بجز پستی همانا نیست بیشک
 ز اسلاف نکو بنیاد باشند
 دلیل عقل باشد گر بدانی
 درخت جهل را از یخ و بن سوخت
 بگفتم آنچه را پنداشتم خوب
 نگردد عابدت چیزی کما بیش
 چنان کان زاغ نادم گشت بسیار
 بگفتش زاهد اینست آن حکایت

داستان زاغ و کبک

بروزی رفت سست افکار زاغی
 بناگه کبک زیبا منظری دید
 خوش آمد زاغرا زینراه و رفتار
 چنانش این خرامیدن خوش آمد
 بدبالش روان گردید یکچند
 مگر گیرد فرا رفتار او را
 ولی ره رفتن او را نیاموخت
 از آن بدتر که کرد آن دور از هوش

بزیبا و طرب افزای باغی
 که باوجهی طربزا میخرامید
 وزین نرمی و زیبایی اطوار
 که دل بریست تا چون او خرامد
 بسی کوشش نمود آن ناخردمند
 چنین طنازی و اطوار او را
 اگرچه هر زمانش چشم میدوخت
 ره و رفتار خود را هم فراموش

پشیمان گشت و پرحسرت ز حدیثش ازین نادانی و این کرده خویش

✽✽✽

بگفتم این مثلرا تا بدانی بگردد باطلت این جهد بسیار اگرچه کوششت بسیار باشد همی جاهلترین مخلوق آنست نباشد گرچه در خورد یکی کار تعلق داردی این باب میدان که نگذارند تا اهلان بد کار بزرگانرای نزدیکی بچویند که میباید مراتب را نگهداشت بود خود معتبر اصلی سیاست اگر این باب خود مهمل بماند میان خوب و بد فرقی نماند بزرگ و خرد یکسان مینمایند ارادل مردمان جهدی نمایند شوند اوساط هم با جهد کمتر از اینحالت شریف و مرد تدبیر بنای کشوری کاینگونه باشد

✽✽✽

بود اینداستان سست اندیش که نبود لایق آن حرفه مرکز خردمندی که این ابواب خواند ز روی فهم خواند جمله را او که آرد رو بشغل و حرفتی خویش بود خود از نگهداریش عاجز چه به گراسب فکرت را براند بگیرد پند زین افسانها او

باب بلار وزیر

«باب البلار و البراهمه»

بگفتا رای گفتارت شنودم
که هر کس در دعاغش نخوت آرد
خود او بر پیشه آبه و اجداد
کنده اعراض از آن حرفه و خویش
با آخر میشود یارش ندامت
کنون گو بهر شاهان جهاندار
برای ضبط ملك و نظم کشور
سخاوت یا شجاعت یا که حلمست
در این افسانه ات دقت نمودم
برون پا از گلیم خود گذارد
نخواهد پایهای حرفه بنهاد
بسوی پیشه ای دیگر رود پیش
بگردد مقصد تیر ملامت
چه خصلت نیکتر باشد در ایندار
چه خصلت بهر سلطانست بهتر
نکوتر، تازند سلطان بر آن دست

پندی چند بشاهان

برهمن گفت: بهتر از خصایل
برای پادشاهان حلم باشد
هر آنرا سودهای بیشمار است
همی سود سخا و بذل بسیار
فقط از این درخت سود آور
شجاعت هر زمان در کار ناید
ولیکن حلمرا سود است بسیار
بود مطلوب در دنیا همیشه
بهر کس نفع آن رو مینماید
همی نیکوتر از کل فضایل
که آن نوری ز شمس علم باشد
از آن ملك و رعیت پایدار است
رسد بر دسته‌ای کوچک در ایندار
بدست عده ای کوچک رسد بر
بوقتی موردی پیدا نماید
بهر هنگام آید نیک در کار
رسد سودش رعیت راهمیشه
از آن يك ملك بر خوردار آید

نکو تر حیلست است آن بهر شاهان
 اگر شاهان بحلم اندر نباشند
 باندك خشم ناری بر فروزند
 از ایشان اهل کشور دور کردند
 شهان را مشورت در کار باید
 همانا مشورت با علمدارانست
 تجنب باید از نادان هماره
 همیشه همنشینی نیک باید
 نباید شد حریف نا خردمنند
 اگر شاهی کند زرین جهانسی
 و یا او با شجاعتهای بسیار
 چو خود از حلم بی بهره بود وی
 کند باطل تمام جهد و کارش
 و گردر آندو باب افتد قصوری
 تواند شاگرد او اهل جهان داشت
 چو از دیو هوی و غول شیطان
 بکار و معضلات کشور خویش
 شود ایمن ز استیلائی دشمن
 اگر غفلت در این سیرت نماید
 ورا تقدیر آنچه داده باشد
 باندك فحش و خشمی نیست گردد
 سعادت گرچه از تقدیر باشد
 شهی کورا بزرگی است و حلمست

حکایتی و برهمن

نکو تر زینتی زیبا و تابان
 مزین خود بدین زیور نباشند
 باندك نار خلتی را بسوزند
 ز ظلم و جورشان رنجور کردند
 که اصل حلم این بشمرده آید
 خردمندان و بخرد نیک کاران
 که در بندش نباشد راه چاره
 کز او سود و نکویی حاصل آید
 که این صحبت ندارد جز غم و بند
 بیند و جود و بخشش هر زمانی
 بگردد فاتح ده شهر و بیکار
 بناگاه گر بخشم اندر شود وی
 دهد از کف بظلمی افتخارش
 بود کم ز آندو اش بر چهره نوری
 برفق و جمله را پر مهر بگذاشت
 گریزد خود بحلم و خشم سلطان
 نماید مشورت با خیر اندیش
 شود ملکش ز جور خصم ایمن
 بس او را نا مرادی حاصل آید
 بزرگی در کفش بنهاده باشد
 سیاه و تلخ او را زیست گردد
 ولیکن حفظش از تدبیر باشد
 بکار سلطنت نیکوش علمست